

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب نامیرا

عمرو گفت: «عبدالله که هر روز به دیدار پسر زیاد می‌رفت و همواره ما را به خاطر همراهی مسلم سرزنش می‌کرد، اکنون چه شده که پشت به جماعت مسلمانان کرده و بر امیر شوریده است؟»

عبدالله گفت: «بخ خدا راست گفتمی، اما من هرگز به حسین نامه‌ای ننوشتم و وعده‌ی یاری‌اش ندادم، ولی وقتی عطر کلام حسین را در سخنان قیس بن مسهر دریافتم و اخبار پیامبر را از زبان انس بن حارث شنیدم و با کردار پسر زیاد سنجیدم، یقین کردم که هیچ‌کس جز حسین سزاوار هدایت این امت نیست؛ و هیچ‌کس جز حسین سزاوارتر نیست که عبدالله جانش را فدای او کند. تو هم از روزی بترس که هرکس با امام خویش به دیدار خدایش می‌رود و تا فرصت باقی است، با ما همراه شو و به یاری کسی بیا که خود، او را فراخوانده‌ای!»

عمرو گفت: «من فرمان دارم که سرت را برای امیر ببرم، گرچه دوست ندارم با بهترین دوستم به جنگ برخیزم، پس مرا وادار به کاری نکن که از آن پرهیز می‌کنم.»

و شمشیرش را از نیام بیرون کشید. عبدالله با تاسف به او نگریست. ربیع سریع شمشیر کشید و پیش از آن که عبدالله دست به کار شود، به سمت عمرو یورش برد و گفت: «به خدا سوگند هرگز دوست نداشتم با شمشیر، رو در روی پدر سلیمه بایستم!»

عمرو نیز به اسب هی زد و به سوی ربیع تاخت. از کنار یکدیگر عبور کردند و عمرو ضربه‌ی ربیع را دفع کرد و بلافاصله ضربه‌ای به ساق پای ربیع زد. خون از پای ربیع بیرون زد. باز هم به سوی هم تاختند. ربیع از درد به خود می‌پیچید. وقتی به هم رسیدند، پیش از آن که ربیع فرصت کاری پیدا کند، عمرو تیغ‌های شمشیر را بر سینه ربیع کشید و ربیع از اسب به زیر افتاد. عبدالله بی‌درنگ پایین

پرید و به سراغ ربیع رفت و سر او را روی زانو گرفت. سر بلند کرد و به خشم عمرو را نگریست که پیروزمند بر اسب نشسته بود. ربیع پیراهن عبدالله را در مشت گرفت و گفت: «اگر حسین بن علی را دیدی، شهادت بده که شوق دیدار او مرا به این جا کشاند.»

و جان باخت. عبدالله آرام سر او را بر خاک نهاد و برخاست. خونسرد و خشم آگین شمشیر از نیام بیرون کشید و با گام‌های نرم و استوار به سوی عمرو رفت. عمرو یکباره به اسب هی زد و تاخت. به عبدالله که رسید، شمشیر چرخاند و ضربه‌ای فرود آورد. ام‌وهب فریاد کشید. عبدالله ضربه عمرو را دفع کرد و به سرعت با بن شمشیر ضربه‌ای به شکم اسب کوفت و اسب رم کرد و عمرو را بر زمین کوفت. حالا هر دو نفر پیاده با یکدیگر درگیر شدند. لحظاتی جنگ میان آن‌ها ادامه داشت. تلاش عمرو برای غلبه بر عبدالله به جایی نرسید. عبدالله چنان عرصه را بر او تنگ کرده بود، که عمرو به وحشت افتاد و در یورش آخر، دیوانه‌وار به عبدالله

هجوم برد و عبدالله ضربه‌ای به شانه عمرو وارد کرد که شمشیر از دستش افتاد. با دست دیگر، شمشیر را برداشت و باز هجوم آورد. با ضربه‌ی کوبنده عبدالله، شمشیر عمرو بر زمین افتاد و همزمان عبدالله با زانو ضربه‌ی دردناکی به پهلو‌ی عمرو کوفت و او را نقش زمین کرد. عبدالله خونسرد به سوی او رفت. عمرو رو به یارانش فریاد زد: «چرا ایستاده‌اید!... امانش ندهید!»

اموهب سراسیمه از اسب پایین آمد و شمشیر ربیع را برداشت. یاران عمرو به سوی عبدالله هجوم بردند. اموهب نیز به کمک او رفت. در همین حال، چند سوار نزدیک شدند و وقتی رسیدند، بی‌درنگ با یاران عمرو درگیر شدند. عبدالله پیشاپیش سواران انس بن حارث کاهلی را دید که فریاد الله اکبر سر می‌داد. عمرو که جنگ را مغلوبه دید، سعی در نجات خود و سلیمه داشت. سریع دهانه‌ی اسب سلیمه را که به تخت او بسته بود، گرفت و خود نیز بر اسب نشست و گریخت. چند نفر از یارانش نیز به دنبال او فرار

کردند. انس از اسب پایین آمد و آرام به سوی عبدالله رفت و او را در آغوش گرفت. گفت: «می دانستم که تو را نیز در کربلا خواهیم دید.»

عبدالله گفت: «من اکنون به جایی رسیده‌ام که تو خیلی پیش‌تر از من رسیده بودی.»

انس گفت: «خدا را شکر کن که رسیدی! و امام یاری تو و همسرت اموهب را به ما بشارت داد.»

عبدالله گفت: «مگر امام مرا می‌شناسد؟»

انس گفت: «امام، امروز، از صبح هر بار که مرا می‌دید، سراغ تو و اموهب را می‌گرفت و می‌فرمود: امروز روز دیدار با بهترین مردمان نخیله است.»

اشک در چشمان عبدالله و اموهب جمع شد. انس و عبدالله و اموهب سوار بر اسب، پیشاپیش دیگران حرکت کردند و وقتی از کتلی بالا رفتند، نور ماه به نیمه نرسیده، از پس ابر

بیرون آمده بود و حالا عبدالله از دور خیمه‌های یاران امام را می‌دید. عبدالله با دیدن خیمه‌ها به یاد خواب خود افتاد. گفت: «من این خیمه‌ها را پیشتر دیده‌ام. به خدا سوگند آن‌ها را رویای خویش دیده‌ام!»

عبدالله درحالی که اشک در چشمانش جاری بود، از کتل پایین آمد. گفت: «آیا بعد از حسین کسی هست که من جانم را فدایش کنم؟»

و شروع به تاخت کرد و بقیه به دنبالش به سوی خیمه‌ها و اردوگاه امام تاختند.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

